

- خیلی خوب نشریه‌ای درآوردی سرچهار راه‌ها هم مجانی
پخشش کردی؟ دستگاه تبلیغاتی راه انداختی!

- چه تبلیغی؟.. توی نشریه ما که آگهی مسواک و خمیر
دندان نیست.. باد نشریه‌ها را برد!

بچه‌ها جریان کارها را برای من شرح دادند از همه خوشمزه‌تر
جریان کار داداش صلاح‌الدین بود.. پلیس از او میپرسه؟
«منظور از چاپ و انتشار مجانی این نشریه چی بوده؟»
داداش صلاح‌الدین خیلی صاف و جدی جواب میده:

«این يك محله صنعتی متعلق به نسل جوان است.»
«صحيح.. اینا نسل جوان هستن، تونره خر این توچیکار
میکنی؟»

«من «پل» اینها هستم و افکار نسل جوان را با نظریات
قدیمی‌ها ارتباط میدم!»

باز پرس از این استدلال خنده‌اش می‌گیره و مأموری را صدا
میزنه:

«بیا.. این آقا رو ببر تیمارستان معاینه‌اش کنن می‌ترسم
دیوانگیش بیشتر بشه.»

داداش صلاح‌الدین اعتراض میکند.

«من دیوانه نیستم.. خیلی هم عاقلم. اینکار هم از همه کس
ساخته نیست که بتواند راهنمای نسل جوان باشد.»

باز پرس برای اینکه يك گوشمالی به داداش صلاح‌الدین بدهد
موضوعات مختلفی را پیش می‌کشد تا دست و بال او را بند

«سربازی کردی !»

«خیر»

دیگه جرم از این بالاتر که جوانی سربازی نکرده

باشه ؟ ..

«خجالت نمیکشی ... ادعا میکنی «پل» هستی و راهنما و

هادی جوان ها میباشی . . . او نوقت از انجام وظیفه سربازی

درمیری ؟» .

«معافی دارم ...»

ولی هیچکس بحرفش گوش نمیکنه او را دست بسته به

سربازخانه میفرستن .. و بقیه را آزاد میکنند ...

گفتم :

— آخه ما که چیز بدی ننوشتیم .. این سرو صداها چه معنی

داره ؟

حکمت بی جواب داد :

— يك نفر بدجنسی کرده .. گزارش خلاف داده !

— کی بوده ؟

— گونای .

— ای پدر سوخته . . . هم از من پول گرفت وهم ما رو

«لو» داد .

— تقصیر تست ... داستان پسره را تو نشریه چاپ نکردی

اونم عصبانی شده رفته به پلیس گزارش داده !

همینطور که میگفتیم و میخندیدیم داداش صلاح الدین اومد ...

موخوره

تا نزد يك نرسیده بود کسی اورا نشناخت، موهاشو با ماشین نمره صفر تراشیده بودن ... تا بحال من کله‌ی آدم با این شکل ندیده بودم .. کله‌اش مثل پشت يك بادیه مسی بود که از ده پانزده جا فرو رفتگی، داشته باشه . بچه ها با اینکه خیلی خودشان را کنترل کردن ولی بازم نتونستن جلوی خنده‌شان را بگیرن ..
دادش صلاح‌الدین عصبانی شد :

- بعله ... بخندین ... حق دارین . من بیچاره را هر دفعه سپر بلا می‌کنین ..
www.KetabFarsi.com
حکمت بيک پرسید :

- این چندمین دفعه‌اس میری سر تو می‌تراشن ؟
- سومی ختم شد .

من نمیدونستم تراشیدن موی سر اشخاص چه ارتباطی به مجرمیت آنها داره !
اوزگو پرسید :

- خوب حالا چطور شد آزادت کردن ؟

- .. کاری نکرده بودم . . . برك معافی هم داشتم .

- پس چرا موها تو تراشیدن ! ؟

- این رسمه ! . قبل از اینکه از آدم به پرسن کی هستی ؟
و چکاره‌ای ؟ سر آدم را می‌تراشن ! .

بعد آهی کشید و در حالیکه آسمان را نیگا میکرد ادامه داد :

- ديگه چیزی نمونده ، این ناراحتی‌ها يكسال ديگه نموم ميشه !

حکمت بیک پرسید :

- یکسال دیکه چطور میشه ؟

- یک سال دیکه سن من به ۴۵ سالگی میرسه و اونوقت

نمیتونن بنام سر بازی مرا جلب کنن !

داداش صلاح‌الدین نشریه را جلوش وا کرد، در حالیکه

ناخن‌های یکدستش را می‌جوید و بادست دیگرش قند و تندنشریه

را ورق میزد شروع به غرغر کرد : «شعر مرا خراب کردین،

«آبروی مرا بردین، «این چه گندکاری یه در آوردین ؟»

بچه‌ها هم ریز و درشت می‌خندیدن! بیشتر تحریکش می‌کردن،

بالاخره طاقت من تمام شد و گفتم :

- چیه بابا . چرا «غر» میزنی . که جای شعرت را خراب

کردیم ؟ من خودم ازین رفتم، حالا تو هم یک چیزی طلبکار

شدی ؟!

داداش صلاح‌الدین مثل کوه باروت یکدفعه منفجر شد :

- آخه عزیز من : دیگران که نمیدونن جنابعالی «بدون

آفتابه» شعر مرا خراب کردی . خیال میکنن اصل شعر اینطور

بوده! آخه شعر شوخی بردار که نیس ! من کسی هستم که زندگیم را

در راه شعر فدا کردم ..

گفتم :

- میدونم . حق با شماس . . اما کاریست گذشته .. توی

شماره دوم مینویسیم که تقصیر از صفحه بند بوده! و از خوانندگان

معذرت می‌خواهیم ..

- مگه میشه ؟ فردا تاریخ درباره ما چی قضاوت میکنه ؟

سرم را بعلامت تصدیق تکان دادم :

- بعله .. من یاد تاریخ نویس‌ها نبودم . راسته .. حالا اصل شعر را بخونین تا هر کجاش اشتباه شده تصحیح کنم .
 داداش صلاح‌الدین شروع به خواندن کرد :
 « کوجه‌ها اسرار آمیز جلوه می‌کنند » .
 « و من در تاریکی‌ها سرگردانم » .
 « يك دست من بسوی ماه است » .
 « و دست دیگرم به طرف شب دراز است » .
 « درون من پراز درد است » .
 « دردی بزرگتر از دریاها »
 « سرم را پشت شیشه گذاشتم »
 « شیطان را از دور تماشا میکنم »
 شعر داداش صلاح‌الدین تمام شدنی نبود
 گفتم :

- این با اون که چاپ شده خیلی فرق داره !
 چشم‌ها شو که مثل دو تا کاسه خون بود بصورت‌م دوخت :
 - می‌بینی که من حق دارم . اصلاً معلوم نیس تسوچی
 چاپ کردی ! خودت بخون ببین چه افتضاحی شده .
 حکمت بيك در حالیکه می‌خندید گفت :
 - اونم خودت بخون ..
 صلاح‌الدین نشریه را باز کرد و خوند :

« نشریه‌ای مپیایست هدفش را برای خوانندگان روشن
 سازد ماهم به پیروی از این سنت در تاریکی‌ها سرگردانیم يك

عزیز نسیم

دست من بسوی ماه است، ماطر فدار نسل جوان هستیم، ونشریه ما برای راهنمایی و همفکری آنها است و دست دیگرم بطرف شب دراز است، ما خواعیم کوشیده هر شماره را بهتر و خوبتر به خوانندگان تقدیم کنیم زیرا شیطان را از دور تماشامیکنیم! خواننده ارجمند بیش از همه صنعت! دردی بزرگتر از دریاها! بچه هامیخندیدند و من از خجالت شروشر عرق می ریختم،

www.KetabFarsi.com

گفتم:

- داداش صلاح الدین کافیه! من قبول دارم که شاهکار شما خراب شده! ولی زیاد تقصیر ندارم!
قرار شد در شماره بعد درستش کنیم.

همه بچه ها شروع به تهیه مطالب شماره دوم کردند، منم بفکر تهیه پول افتادم، اما از کجا؟ نمیدونستم!
داداش صلاح الدین شعرش را تصحیح کرد و مطلبی هم نوشت
و بمن داد:

- بیا، اینو چاپ کن.

گرفتم و خوندم نوشته بوده «پوزش و معذرت از خوانندگان ارجمند، با کمال تأسف در «قطعه» شعری که بنام «گل ثعلبی» اثر شاعر ارجمند داداش صلاح الدین در شماره قبل چاپ شده اشتباهاتی رخ داده، بدینوسیله تصحیح میشود!

قرار شد بجرم اشتباهی که کرده ام سوری بهمه رفقا بدم، من داشتم حساب خرج و دخل را پیش خودم میکردم که رفقا محل بر قراری سور را هم مشخص کردند.

«بریم غار»

یا الله معطل نکنین پاشیم بریم،

حکمت بیک هم که برای خوردن سور همیشه آماده است از جا بلندشد و سایرین هم پاشدند فقط من یکی هنوز سر جام نشسته بودم .

داداش صلاح الدین مثل کسی که بنوکرش دستورمیده با کمی خشونت گفت :

- پس چرا نشستی؟. پاشو، اگر غیر از تو بود من باین آسونی رضایت نمیدادم .

بقیه هم هر کدام یک چیری گفتن، بالاخره دونفر زیر بازوهای مرا گرفتن و بلند کردن و مثل محکومی که بسوی چوبه دار میبرند بطرف غار کشیدند .

جلودر، حکمت بیک به یکی از گارسن هاگفت :

- هر کدام از رفقا آمدن بگو بیان تو غار .

توی دلم ده بیست تا فحش نثارشان کردم، ولی چاره ای نداشتم . اگر نمیرفتم و سور نمیدادم، صلاح الدین داداش از گناهانم نمیکذشت !

اونشب توی غار بلائی بسر من آوردن که تا عمر دارم هرگز فراموش نمیکنم .

انکار دوسه روز بود غذا نخورده بودن . هرکس دو سه جور غذا سفارش داد، و هنوز گارسن ظرفهای غذا را روی میز نگذاشته بود که محتویاتش غارت میشد .

دلم مثل سیر و سر که زیر و رو میشد، میدونستم که طاقت تحمل این بدبختی را ندارم اما چاره ای نبود .

عزیز نسین

البته اونشب يك افتخار بزرگی هم نصیب من شد . وقتاً
بمن اجازه دادند که روی دیوار غار منهم اسمم را بنویسم و چند
خطی از آثارم را برای استفاده دیگران بنگارم !

اصل موضوع از اینقرار بود که عده زیادی از هنرمندان
روی دیوار مطالبی نوشته بودند .. من خیلی سعی کردم آن ها
را بخونم ولی نتونستم فقط امضاهايشان را می شناختم ..

می گفتند این دیوار از افتخارات غار است و هر کس حق
نداره اسمش را اینجا بنویسه ! حکمت بيك باکمال جوانمردی
بمن هم اجازه داد اسمم را بنویسم . یواشکی از اوزگو پرسید :

- چی بنویسم ؟

www.KetabFarsi.com

- داستان «نان» را بنویس .

از دفتر حساب پدرم مطالبی درآورد نوشتم، زیرش را
امضا کردم . عجیب این بود که با نوشتن این مطلب خوشحالی و
سرور عجیبی در قلم احساس میکردم به اندازه ای خوشحال بودم
که انگار مقام استادی دانشگاه ادبیات را بمن داده اند !

**

فردا شعر تسبیح شده داداش صلاح الدین را بردم
چاپخانه مدیر بمحض اینکه چشمش بمن افتاد لبخند معنی داری زد
و پرسید :

- خیال دارین شماره دوم را چاپ کنین؟

- بعله ..

قیافه تعجب آمیزی بخودش گرفت:

- هر کی جای شما بود تا آخر عمرش اسم نشریه

بادی توغبنم انداختم و جواب دادم :

- ولی ما از هر شکستی درس عبرت می گیریم .

متصدی چاپخانه ایندفعه بصدای بلند خندید و قیافه اش طوری بود که هر آدم احمقی هم غیر از من میتونست خیلی چیزها ازش بفهمه اما من اینقدر غافل و بی خیال بودم که انکار بالاخانه را اجاره داده ام گفتم :

- شما دستور بدین حرفچین ها شروع کنن بقیه کارها درس

میشه .

متصدی چاپخانه اوستاحمال را صدا کرد .

اوستا جمال وقتی چشمش به دست من که شعر تصحیح کرده

رانگه داشته بودم افتاد خنده ی بلندی کرد :

- مطلب آوردی ؟

متصدی چاپخانه ازش خواهش کرد بیشتر مواظب کار ما

باشه ، و کاری نکنه ما دلسرد و مایوس بشیم !

اوستا جمال باصدای مخصوصی دعاغش را بالاکشید و

جواب داد :

- من قبل از سماهم همه راه و رسم موفقیت يك نثريه رو

بهتون گفتم . خدا بیامرزه احمدمدحت افندی را هیچ فراموش

نمیکنم روزنامه ای بنام اخبار آخرین ساعت منتشر میکرد هر

کاری کرد تیراژش را بالا ببره نشد که نشد ، بفکر افتاد يك داستان

قهرمانی بزرگ چاپ کنه .

داستان پهلوان کچل را شروع کرد هم داستانش خوب بود

عزیز نسیم

هم مردم ازش استقبال کردند فروش چنان سرعت بالا رفت که
مادیکه نمیتونستم روزنامه بیازار برسونیم ،

آخه در اون زمان دستگاہهای چاپ مثل حالا اتوماتیک
نبود، ماشینها را بادست میچرخانیدیم، بیچاره خدا بیمارز، از
غصه اینکه ما نمیتونستیم روزنامه را بیشتر چاپ کنیم دق کرد و
مرد، پرسیدم:

www.KetabFarsi.com

- اوستا موضوع داستان چی بود ؟

- کارهای عجیب و غریب و خارق العاده يك پهلوان که
دیگه تا آخر دنیا نظیرش را کسی نخواهددید خدا بیمارز بعد
ازدو سه شماره این پهلوان را که تمام شهر از دیدن او به بیم
و هراس افتاده و شبها خواب آرام نداشتند باهزار زحمت
برد بیرون شهر ... پهلوان که اصلا راضی بر رفتن نبود چنان
نعره ای کشید که در اثر صدای آن شیشه های تمام ساختمان ها
خرد شد !!

شروع نعره و تمام شدنش درست ۱۲۴ شماره روزنامه
طول کشید !!

برادر او نانوینده بودن . اینروزها کوچنین نویسنده
ای که بتونه يك نعره را ۱۲۴ روز تعریف کنه !؟
گفتم :

- آخه اوستا جان تو نعره کشش را پیدا کن تا منم نویسنده اش
را بهت معرفی کنم .

اوستا جمال سرش را تکان داد:

- درسته . اونجور مرد هم اینروزها کم پیدا میشه ..

- خوب آخر داستان چی شد؟

- احمد و متحدافندی که دید داستان گل کرده یکدفعه تمام مردم شهر را به مخالفت با پهلوان کچل تحریک کرد . همه رفتند پیش حاکم شکایت و بالاخره قرار شد پهلوان را سوار یک کشتی بکنند و در وسط دریا کشتی را غرق کنند . اما میدانید پهلوان کچل چکار کرد ..؟ محکم چسبید از دکل کشتی بالا کشید و نگذاشت کشتی غرق بشه .. برادر چه زوری! چه قدرتی! داستان هر شماره که تمام میشد، همه خوانندگان فحش میدادند و با ناراحتی و اضطراب منتظر بودند فردا زودتر برسد و بقیه داستان را بخوانند .. بالاخره قرار شد کشتی را سوراخ کنند تا پهلوان و کشتی بریز آب بروند

پهلوان باز هم دکل را ول نکرد و بقدری بطرف بالا کشید که کشتی به دو نیم شد ! چون پهلوان شنا بلد نبود بیچاره در میان امواج ناپدید گردید ، اما هنوز هم کشتی هائی که از اقیانوس هند میگذرند صدای پهلوان را میشوند که از قعر دریا نعره میکشد «میآیم»

اوستا جمال ولکن نبود پرسیدم :

- خب اوستا تکلیف ما چیه ؟

- تکلیف اینه شما هم یکی از این داستانهای قهرمانی بگذارین، تاثیر اثره یالا ..

شعر تصحیح شده داداش صلاح الدین را بطرفش دراز

کردم:

- بفرمائین اینو حروفچینی کنین ..

این داستان پهلوانی یه ؟

نه بابا شعر یکی از رفقا س که شماره قبل اشتباهی چاپ شده و حالا تصحیحش کردیم !

اوستا جمال خنده بلندی کرد:

- تصحیح يك اشتباه که باین دوزو درازی همیشه .. همین خودش چهار پنج صفحه نشریه شما را پرمیکنه .. من وقتی این طومار را دست شما دیدم خیال کردم داستان پهلوانی است .
گفتم :

- اوستا جون این تصحیح شده يك شعر است غلطگیری سایر مقالات رانیدی ..

از دهنش صدای مخصوص خارج کرد:

- اینجور که معلومه تا یکسال دیگه هم که نشریه را منتشر کنین باید غلط های شماره اول را چاپ بزنین !
بعله همینجوره !

اوستا جمال آه بلندی کشید و گفت :

- اینروزها همه چیز عوض شده .. شعرها عینهو روغن های نباتی بی بو و بی خاصیت شدن .

شعرهای قدیم چنان محکم بود که آدم حظ میکرد بخونه و بنویسه .. اگر حرفچینی يك حرف کوچك را می انداخت فوراً خودش میفهمید ، دیگه احتیاجی نبود مصحح یا خود شاعر آن را غلطگیری کنند ..

اما این شعرهای نو را خود شاعرش هم بزحمت میتونه بخونه ! آخ ... که نمردیم و موندیم و چه روزهایی رادیدیم ..

هیچ یادم نمیره. ۲۵۰ گرم شیر که از جلو در خونه میخریدیم و میریختیم توی بادیه يك انگشت روش سرشیر می بست . مگه مثل حالا بود که تا شیر را بخوری توی ظرف سفید و تمیز باشه! نیمساعت ته بادیه را با آبگرم و صابون میشتیم چربیش نمیرفت . . . حتی کاغذ سمباده ته ظرف می کشیدیم ، بازم اثر چربیش میماند، فکرشو بکن شیر های اون زمان چی بود ؟؟ از همینجا حساب کن و برو جلو .. روغن... پنیر ... حتی مرغ های اون زمان چیزی دیگه بودن مرغا تخم میکردند باندازه يك هندوانه !.. نمیدونم این حیوون های زبون بسته این تخم ها را از کجا در میآوردند ؟

شعرای قدیم از اون خوراك های سالم میخوردند بهمین جهت احساساتشان هم سالم بود و گفته ها و نوشته هایشان هم پخته و محکم بود نه مثل امروزی ها که هرچی دلشان میخواد و از دهانشان در میاد روی کاغذ میارن و خیال میکنند شاهکار کردن ..

متصدی چاپخانه که میخواست زودتر مطلب را درز بگیره،

گفت :

- اوستا جمال، شما که ضعف اعصاب دارین صلاح نیس اینقدر حرف بزنین این موضوع اشتباه را حل کنین بقیه حرفها بگونه!

اوستا جمال صدای مخصوصی از دهانش خارج کرد :

- پف.. منظور منم همینه میخواستم بگم این اشتباه اولاً

تقصیر ما نبوده تقصیر شاعرش بوده، در ثانی توی چاپخانه همیشه اشتباه میشه. حالا اینکه چیزی نیس یادم میاد یکدفعه معلم ناجی

خدا بیامریك آگهی تسلیت برای یکی از بزرگان نوشته بود، زیر آگهی تسلیت امضاش با عنوان (صدر اعظم) چاپ میشود، هیچکدام از ما متوجه این اشتباه نشدیم، وقتی روزنامه رفت دست فروشنده‌ها و پخش شد تازه فهمیدیم چه دسته‌کلی بآب دادیم، مردم با سلام و صلوات جهت عرض تبریک بدرخانه او هجوم آوردند!

معلم ناجی از خجالت خودش راقیم میکند، زنش را جلو در میفرستد تا دوستان موقع شناس ؛ را یکجوری از سر باز کند. اما رفقاً ! حاضر نمیشوند بدون ملاقات و عرض تبریک حضوری رفع زحمت بکنند! کارکم کم بزرگ می‌شود، و لحظه به لحظه به تعداد دوستان افزوده میگردد، خلاصه يك الم‌شنگه‌ای راه می‌افتد که نگو، چیزی نمانده بود که خانه معلم ناجی را بر سرش خراب کنند! بیچاره هر چه داد میزند :

« بابا اشتباه شده ... ولم کنین .. غلط کردم ، کسی گوش بحرفش نمیده .

جمعیت رفته رفته زیادتر می‌شود و مردم در خانه را بیاد لگد میگیرند و فریاد میکشند که ما آمده‌ایم به صدر اعظم جدید تبریک بگوئیم !

مردم کاملاً بهیجان آمده بودند چون من چند دفعه هیجان مردم را دیده بودم و میدونستم عاقبت کار بکجاها میرسه، خیلی ترسیدم ... اما کاری از دست کسی ساخته نبود، در اینموقع مامورین و دوستان صدر اعظم هم که از شنیدن این خبر سخت عصبانی بودند رسیدند .

صدر اعظم دستور داده بود این مرد دروغگو و غاصب! را

موخوره

با دستبند بحضورش ببرند و بلائی بسرش بیاورند تا هفت پشتر
را جلو چشمش ببیند و بعد از این کسی جرات نکند خودش
را صدراعظم بداند! ..
www.KetabFarsi.com

درهرکاری هم وقتی دودستگی پیدا شود پایان کار خرابتر
میشود، اختلاف بین طرفداران معلم ناجی و مامورین صدراعظم
بالاگرفت و چیزی نمانده بود کاربه تیراندازی برسد.

معلم ناجی دید وضع وخیم است و فهمید «دعوا سرلحاف
ملانصرالدین است» بهمین جهت ازخانه بیرون آمد و با مامورین
بحضور صدراعظم رفت.

صدراعظم که از شدت عصبانیت تمام هیكلش میلرزید و خیال
کرده بود معلم ناجی يك آدم قلدر و گردنكشی است و خیال
مبارزه با او دارد، وقتی چشمش به هیكل قناس ولاغر و استخوانی
معلم ناجی افتاد خنده اش گرفت و گفت:

- پدر .. تو با چه چیزت میخواهی صدراعظم بشوی ؟
ناجی معلم بسجده افتاد .. و هرچه کلمات ترحم آمیز از
بچگی یاد گرفته بود پشت سرهم ریسه کرد، و قسم ها خورد که اصلا
تقصیر نداره و این دسته گل را چاپخانه چی ها به آب داده اند.
خشم صدراعظم هم که مانند خنجر لوطی ها بود، وقتی از
غلاف در می آمد تا خونی نمی کرد توی غلاف نمیرفت، بالاخره
قرار شد بجای بریدن سر معلم ناجی سر او را از ته بتراشند!
موضوع سر تراشیدن مجرمین هم از آن روز مد شده که
هر بیچاره ای بمحض اینکه پاش به زندان میرسه قبل ازهرکاری
سرش را با ماشین نمره صفر میتراشند، انگار بزرگترهای ما دشمن
«مو» هستند پدر و مادرها موهای بچه هایشان را میتراشند..

بلندنکه داشتن موی سر بزرگترین بی تربیتی است.. همینکه که بچه بزرگتر می شود و بمدرسه میرود آقای ناظم و مدیر باو اخطار می کنند که مویت را کوتاه کن... برای سر بازم موی بلند غذغن اکید است .

بعد از سر بازی هم که دیگر آدم پیر میشود و ایندفعه موها خود بخود میریزد!

متصدی چاپخانه حرف اوستا جمال را تصدیق کرد :
 - توی حرفات این یکی کاملاً صحیح.. چون ما با اندازه ای که با بیرون سر کار داریم با محتویات آن سروکار نداریم! واقعاً هم همینطوره ما دشمن «مو» هستیم ..
 حتی در ادبیات فولکلوریک هم مثلی هست که میگوید:
 « موی سر زن که بلند باشد عقلش کم است » دلیلش هم واضحه !

اوستا جمال با علاقه بیشتری گفت:
 - خدا پدر تو پیامرزه که اهل معرفتی و میدونی قضیه از کجا آب میخوره ...

بزرگترای مامیگن چون توی موهاشپش میگیره باید موها را بتراشن ... تر و خدا این حرف صحیحه ؟ درس مثل اینکه کسی سرش درد میکند دکتر دستور بده سرش رو بپرن!
 حالا دیگه متصدی چاپخانه با اوستا جمال هم عقیده شده بود، و هر کدام سعی میکردن گفته های خودشان را با دلیل و منطق ثابت کنن ... متصدی چاپخانه پرید وسط حرف اوستا جمال :
 - راسته ! بجای اینکه به بچه ها شانه کردن و تمیز نکه

داشتن مورایاد بدن، فوراً موهاشونو از ته میتراشن! خیال میکنن با این وضع کار درست میشه! ما همه مان «موخوره» هستیم برادر، توی اتوبوس.. داخل تراموای ..، در سالن سینماها و تئاترها هر کس بموهای دیگری نگاه میکنه! وقتی يك موی شانه زده رامی بینیم چشمهامان عوض میشه!

حوصله من سر رفته بود، نمیدونستم این بحثها یعنی چی! پرسیدم:

- اوستاروزنامه نویسی چه ارتباطی بکار ماداره؟
اوستا جمال خندید:

- تا سرکسی را چند دفعه از بیخ نتراشن روزنامه نویس همیشه!..

تعجبم بیشتر شد:

- آخه یعنی چی!!

اوستا سرش رو تکان داد:

- معلوم میشه خیلی تازه کاری پسر جان! کسی که ده پانزده دفعه زندان نرفته باشه و سرشو نتراشیده باشن، چه حق داره اسم روزنامه نویس رو خودش بگذاره؟ مگر نشنیدی «هر کس مویش را بدهد، سرش را نجات داده!» خدا پدر صدراعظم را بیامرزه که این مو تراشیدن را مد کرد. اگر صدراعظم بجای تراشیدن موی سرمعلم ناجی دستور میداد سرش را ببرند، امروز وضع خیلی ناجور بود. و روزنامه نگار قدیمی و با سابقه پیدا نمیشد. متصدی چاپخانه داشت کفرش درمیآمد. منم از ناراحتی چیزی نمانده بود داد بکشم..

با کمی خشونت گفتم :

- بابا اوستا قربوتم ظهر شد و ماهنوز کاری نکردیم . . این حرفها یعنی چی !!؟ تکلیف این اشتباه‌ها رو معلوم کن . . .
اوستا جمال طوماری را که دست من بود گرفت . . . نگاهی کرد

و خندید :

- پس جان اگر تا آخر دنیا هم روزنامه یومیه در بیارین باز این اشتباه‌ها تمام بشونیس، برای اینکه شما درست میکنید، ما اشتباه حروفچینی میکنیم . شما دوباره تصحیح میکنید ، ما هم دوباره اشتباه می‌چینیم . آیا شما میتونید با ما سروکله بزنین؟
پرسیدم :

- پس تکلیف چیه؟

- هیچی . . . شما هم از روزنامه نگاران قدیمی سرمشق بگیرین . . . هر جا غلط شد زیر سبیلی درکنین، اینو بدونین اگر در يك مقاله پنج تا غلط باشه موقع تصحیح ده تا میشه ! . اینکه ماشین نیست، باید بادت تک . . تک . . حروف ها را از توی «گارسه» برداریم و بگذاریم پهلوهم . . البته که اشتباه میشه .
- اوستا جان، این چه حرفیه . ؟ چرا باید اشتباه بشه؟
کمی بیشتر دقت کنین !

اوستا جمال خنده مسخره آمیزی کرد :

- اولاً خود نویسنده اشتباه میکنه .

حرفش را بریدم و گفتم :

- نویسنده چرا اشتباه میکنه ؟

- بابا جان تو که چیزی سرت نمیشه . بعضی از نویسندوها

روی بیسوادی هر جور دلشان بخواد کلمات را بکار میبرن، و حتی افعال را «گم» میکنند... وقتی هم کارشون قروقاطی شد تازه ادعا میکنند که اینم يك اسلوب جدیدی است! فن تازه ایست!.. من از بس نوشته های جور واجور دیدم به اسلوب بیشتر نویسنده ها آشنا هستم. بدون اینکه امضای مقاله را به بینم چند خط که ازش بخونم میگویم مقاله بقلم کیه! هیچ یادم نمیره در زمان مدحت افندی يك روزنامه ای منتشر شده بود که مقالات تند و زنده ای داشت و دولت مجبور بود نویسنده آنها را پیدا کنه و بمجازات برسونه...

سردیر روزنامه را دستگیر کرده بودند، و اوصراحاً اقرار کرده بود که من این مقاله ها را نوشتم، اما بعد از باز جوئی معلوم شد که این آقای سردیر حتی سواد خواندن و نوشتن هم نداره سابقاً دربان اداره روزنامه بوده! و چون حقوقش کفاف خرجش را نمیداده صاحب امتیاز بهش پیشنهاد میکنه «بیا و سردیر بشو.» مرد بیچاره بی خبر از همه جا هم قبول میکنه.

باز پرس ازش پرسید: «تو که سواد نداری چطور این مقاله ها را مینویسی؟»

«این يك استعداد خداداد است... پدرم هم سواد نداشت اما ذهنی میتونست یک عدد هشت رقمی را در یک عدد دورقمی ضرب کنه... منم از تمام سیاستها سردر میارم.» هر کاری کردند نویسنده مقاله ها را معرفی کنه زیر بار نرفت...

داستان از من خواست تا نویسنده مقاله ها را معرفی کنم.
من بمحض اینکه چند خط از مقاله را خواندم شروع بخنده کردم.
داستان پرسید:

- چرا میخندی ؟

گفتم :

- این نوشته مال خود شماست !

- از کجا فهمیدی ؟

- بغیر از شما کسی حق نداره از این حرفهای گنده گنده

بزنه ... عینا اسلوب شماست !

واقعا هم همینطور بود این مقاله ای که چهار پنج تاجرم

توش بود و کوچکترین جرمش ده سال زندان مجازات داشت،

تکذیب مطلبی بود که آقای دادستان برای روزنامه ها فرستاده

بود، دادستان خیلی از من تشکر کرد و گفت :

- چیزی مانده بود برای مطلبی که خودم نوشتم دیگران

را دادگاهی کنم ! ..

دادستان پاداش خوبی بمن داد و مرا بعنوان متخصص خط

شناسی استخدام کرد ..

گفتم :

- خب ... این اشتباه نویسنده، اشتباه بقیه چی؟

- وقتی نویسنده اشتباه میکنه دیگه از حر و فچین چه توقعی

دارید ؟ اونم انسانه، و از قدیم گفته اند « انسان جایز الخطاس .. »

مصحح هم که زیاد تقصیر نداره ! او باید مطلب را با نمونه

اصلی مقاله تطبیق کنه . با و مربوط نیس که متن مقاله درسته

یا غلطه ! خیلی وقتها ممکنه مطلبی از زیر دستش در بره و غلط تر

بشه ! ولی هرگز ممکن نیس يك غلط مقاله را تصحیح کنه !

بعد از اینها نوبت صفحه بند میشه ! صفحه بندی، که با ماشینهای